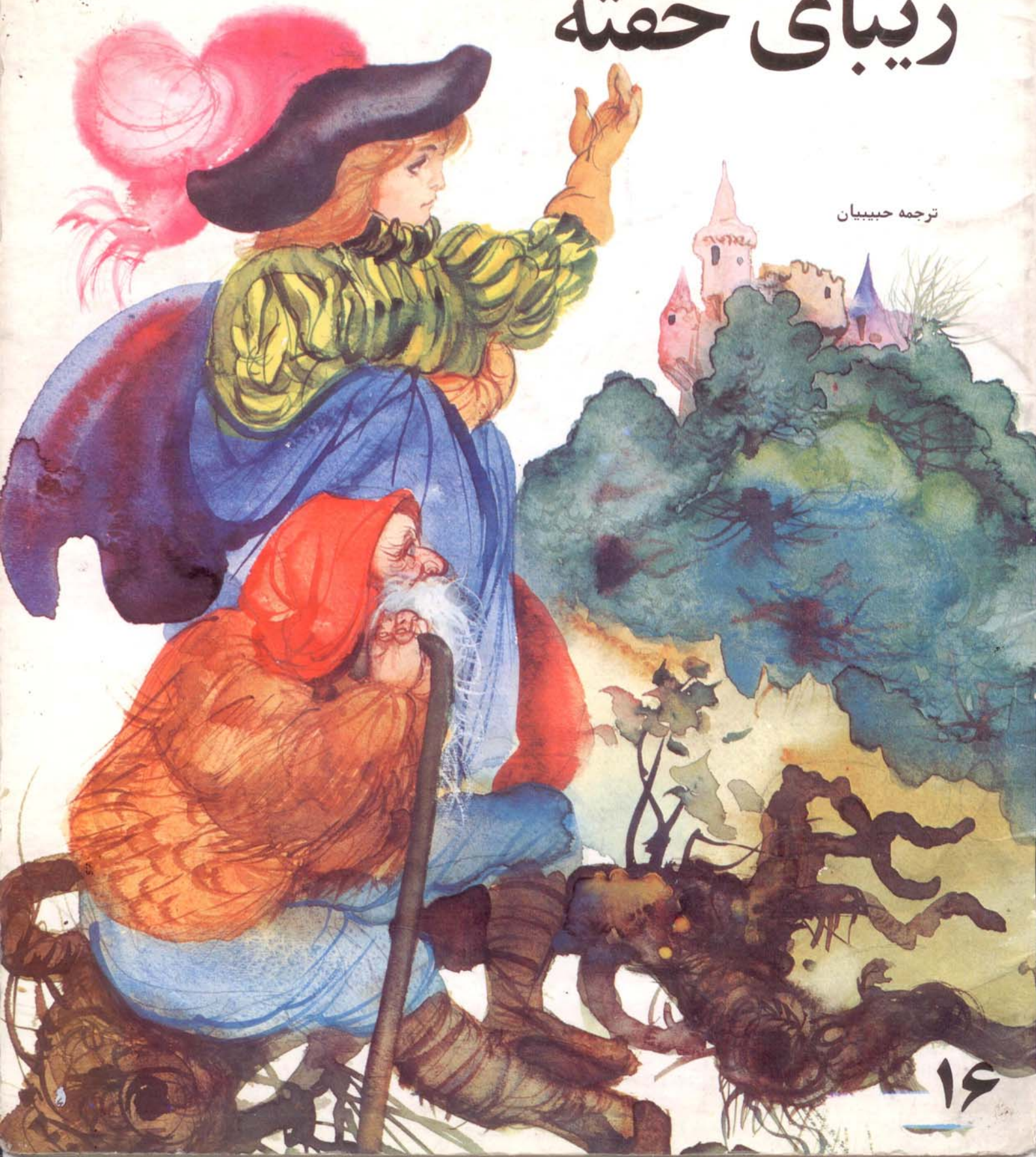


زیبای خفته

ترجمه حبیبیان



از سری داستانهای شقایق

جزیره هر سال یکی - پتر و غول گوهستان
دختر زیبا و ماه آسمان - جشن کریسمس
رقص شبانه - سه بچه خوک
سه آدم گوتوله - ریزه میزه
تامیلینا - دختر زریاف
گفش قرمزی
سفید برفی
زیبای خفته
سند باد ملوان - درخت نقره‌ای
مجسمه خوشبختی - جادوگر گوتوله‌ها
پسرک چوبی - پسر مهربان

توم شستی
سیندرلا
فلوت زن
فندک جادو
دختر گبریت فروش
علاالدین و چراغ جادو
گره چکمه پوش
هانسل و گرتل - سیب شگفت‌انگیز
شنل قرمزی
ماهگیر و زن طمکارش - درخت ستاره
سرباز فداکار - ملکه زنبورها



نشان - بنابرین کار - پنازیر

۵۲۴۴۰

این کتاب توسط اعضای فروم کودکانی و نوجوانانی برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده است. از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید.

زیبای خفته

فرمانروای یکی از سرزمینهای دوردست و همسرش از این که بچهای نداشتند بسیار افسرده و پریشان بودند. زمان می‌گذشت و همسر فرمانروا که زنی با زیبایی چشمگیر بود روز به روز بیشتر دچار افسردگی می‌شد. اما او هرگز امید داشتن بچه را از دست نمی‌داد. و سرانجام این زن و شوهر به آرزوی خود رسیدند و دارای دختر زیبایی شدند.

جشن نامگذاری نوزاد با شکوه هرچه بیشتر برگزار شد و از سراسر آن سرزمین مهمان‌هایی به جشن آمدند. فرمانروا پنج تا از پری‌ها را نیز به جشن فراخواند. پیدا بود که هریک از پری‌ها پیشکش گرانبهایی برای نوزاد می‌آورند.

بدبختانه فرمانروا فراموش کرد یکی از پری‌ها به نام ماله‌فیس را دعوت کند و آن پری هم سوگند خورد چون او را دعوت نکردند بلایی به سر نوزاد بیاورد.

دختر فرمانروا که سپیده نامگذاری شده بود براستی زیبا بود. پدر و مادر با خوشی و شادی به فرزند خود می‌نگریستند و با ناز و نوازش از او پرستاری می‌کردند.

مردم نیز این دخترک زیبا را دوست داشتند.

هنگامی که پری‌های خوب عصای خود را به نوزاد زدند و تاب و توان ویژه برای انجام کارهای خوب را به او ارزانی داشتند، آن پری کینه‌توز در برابر مهمانان به صدای بلند گفت: "چون مرا به جشن نامگذاری دعوت نکردید من انتقام می‌گیرم، من بی‌چون و چرا این کار را می‌کنم، می‌بینید!"

و آنگاه رفت به سوی ننوی نوزاد و عصای جادوی خود را دراز کرد و گفت: "این دختر هنگامی که بزرگ‌تر شد دست خود را با یک دوک نخ ریسی می‌برد و جابه جا می‌میرد! ها، ها، ها!"

آنهایی که در آنجا بودند از ترس خاموش ایستاده بودند و نمیدانستند چه بکنند. و سرانجام، یکی از آن پری‌های خوب که هنوز چیزی به نوزاد پیشکش نکرده بود، پیش آمد و به فرمانروا و همسرش که گرفته و اندوهگین بودند گفت: "از پیشگویی هراس انگیز ماله -







فيسا گريزي نيست ، اما مي توان آن را دگرگون كرد . من مي گويم كه اين دختر نمي ميرد ، او به يك خواب صدساله مي رود و پس از آن يك پسر جوان و زيبا او را بيدار مي كند . "

با اين پيشگويي ، فرمانروا و زنش كمی دل آسوده شدند ، اما فرمانروا مي خواست كاري بكند كه پيشگويي هراس انگيز پري ماله فيسا هرگز به انجام نرسد . او دستور داد : " در سرزمين من هرچه دوک نخ ريسي هست نابود شود و يك دانه هم نباشد ! "



آدم‌های فرمانروا در سرتاسر آن سرزمین پخش و پلا شدند تا هرچه دوک نخ‌ریسی هست نابود کنند. پس از یک سال، فرمانروا با خوشحالی از زبان سرکرده فرستادگان خود این سخنان آرامبخش را شنید: "در سرتاسر سرزمین ما یک‌دوک نخ‌ریسی هم نمانده، ما همه را نابود کردیم."

فرمانروا گفت: "بسیار خوب، دخترم دیگر نمی‌میرد، شما کار خوبی کردید." دختر فرمانروا هنگامی که به پانزده‌سالگی رسید زیبایی چشمگیری داشت و گذشته از این او دختر خوش‌قلبی بود و این مایه دلگرمی پدر و مادرش بود. روزی از روزها فرمانروا با همسر و دخترش به جشنی که در یک کاخ برگزار شده بود رفتند. دختر دور از چشم پدر و مادرش رفت به برج و باروهای کاخ تا از آنجا دورنماهای دیگر شهر را ببیند. او در یک اتاقک پیرزن کوچک اندامی را دید که با یک دوک نخ‌ریسی سرگرم کار است. دختر جوان گفت: "من گمان می‌کردم که در سرزمین ما دیگر دوک نخ‌ریسی نیست، چون پدرم دستور داده بود همه را نابود کنند. او می‌گفت این دستگاه دیگر کهنه شده است." پیرزن گفت: "این تنها دستگاهی است که آن هم مال من است. با این کارهای خوبی میشود کرد. دخترم، می‌خواهی با این دستگاه، یک خرده کار کنی؟"

دختر جوان گفت: "آه، چرا!"









او بی ترس و دو دلی نشست پشت دستگاه نخریسی و دست به کار شد. چیزی نگذشته بود که دستش را برید و غش کرد و افتاد. آن پیرزن کسی نبود مگر همان پری ماله فیسا. او تا دختر را بیهوش دید گفت: " دلم خنک شد. "

ماله فیساً بزودی ناپدید شد . آن پری خوب همه چیز را آماده کرد تا آن دختر زیبا با فرمانروا و همسرش و همه کارکنان کاخ به یک خواب صدساله بروند .
پس از آن که همه به خواب رفتند آن پری عصای خود را گرفت و رفت به بیرون کاخ و در آنجا کاری کرد که دور تا دور کاخ یک جنگل انبوه و رخنه ناپذیر پدید آمد . و آنگاه گفت : " شادم از این که در یک صدسال دیگر که این دختر بیدار خواهد شد ، همه چیز مانند امروز خواهد بود و هیچ چیز دگرگونه نخواهد شد . "







صد سال گذشت و کسی نتوانست پا به درون کاخ بگذارد . یک روز پسر فرمانروایی که در این صد سال به سرزمین فرمانروای پیشین دست درازی کرده بود به دنبال شکار بود که رسید به جنگلی که در میان آن چشمش افتاد به یک کاخ شگفت آور . آن جوان شمشیر از نیام کشید و شاخ و برگ درخت‌های آن جنگل انبوه را پس زد و رسید به نزدیکی‌های کاخ .

جوان که ناگزیر شده بود با شمشیر راه خود را باز کند ناگهان دید راه جنگل برای او باز می‌شود ، انگار که یک غول ناپیدا پیشاپیش او می‌رود و راه را هموار می‌کند . او بزودی رسید به دروازه کاخ و تا رفت زنگ در را به صدا درآورد ، زنگ خود به خود به صدا در آمد و یک ریز صدا می‌کرد . مرد جوان دستش را چنان پس‌کشید که انگار به آتش دست‌زده . آنگاه در با غژ غژ گوشخراشی باز شد و جوان در برابر خود راهرویی دید . او بی آن که فکر کند بدو بدو رفت و آنگاه ایستاد و گفت : " چه کاخی ! در اینجا کی زندگی میکند ؟ " کسی پاسخ نداد . او همان‌جور که به پیش می‌رفت دید که سرتاسر کاخ را گرد و خاک و تار عنکبوت گرفته و این نشان میداد سال‌های سال است که کسی در آنجا زندگی نمی‌کند . جوان در ته راهرو رسید به یک در دیگر که آن هم مانند در اولی خود به خود باز شد . او با گام‌های استوار وارد شد . از آن چه او دید دهانش باز ماند . در میانه اتاق دختر زیبایی خفته بود . در کنار دختر یک زن نشسته و یک نگهبان ایستاده در خواب بودند . پسر جوان گفت : " آه ، چه دختر زیبایی ! من هرگز چنین زیبایی ندیده‌ام . من باید با او حرف بزنم . اما او خواب است ، پس باید او را بیدار کنم . "



او به دختر نزدیک شد و دست او را گرفت و دختر ناگهان بیدار شد و پسر جوان را مات و شگفت زده کرد. دختر گفت: "آه، من فکر می‌کنم که دیری است خوابیده‌ام! این کاخ هنوز هم پا برجا است؟"
آن زن و نگهبان بیدار شدند. زن، مادر دختر بود. اما هیچ‌نشانی از شگفتی در آنها



دیده نشد. آن‌ها به کارهای همیشگی خود پرداختند. همه کسانی که در آن کاخ بودند و با دختر زیبا به خواب رفته بودند بیدار شدند، انگار نه انگار که پیشامدی کرده. همه گفت و گوها و رقص را از سر گرفتند و آهنگ‌های دل‌انگیز تالار فرا گرفت. شادی و زندگی به کاخ بازگشت و آن‌ها به پسر جوان گفتند که سرگذشت شان چه بود.

و سرانجام پسر جوان از سپیده خواستگاری کرد و دختر بی درنگ پذیرفت و جشن عروسی
با شکوه فراوان برگزار شد .
اما از آن پری بدجنس به نام ماله‌فیسای دیگر نشانی دیده نشد . می‌گفتند او پس از آن،
نیروی جادوگری خود را از دست داد و به‌زودی در بدبختی و بیچارگی مرد .
آن پسر و دختر جوان با مردم و در کنار مردم سرزمین خود با خوبی و خوشی زندگی
کردند .

